



کتاب سوم گرگ و میش : کسوف (eclipse)

نویسنده : استفنی مایر

ترجمه : احسان نصرتی و الهام

بازبینی متن : میلاد

کاری از گروه خانواده کالن ،  
فارسی.



## فصل بیست و سوم

### هیولا

وقتی صبح بیدار شدم ، هوا خیلی روشن بود. حتی داخل چادر خورشید چشم هایم را اذیت می کرد. و همان طور که جیکوب پیش بینی کرده بود ، من داشتم عرق می ریختم . جیکوب آرام توی گوش من خرخر می کرد و دست هایش هم چنان دور من پیچیده بود.

سرم را از سینه ی خیلی داغش بیرون آوردم و نیش سرد هوای صبح را روی گونه ی مرطوبم حس کردم . جیکوب توی خواب آه کشید و ناخودآگاه دست هایش را محکم تر کرد.

در حالی که نمی توانستم از بغلش بیرون بیایم روی پهلویم با ناراحتی چرخیدم و تقلا می کردم که سرم را به اندازه ای که بتوانم ببینم بیرون بیاورم .

ادوارد با بی طرفی نگاه خیره ی مرا جواب داد. حالت صورتش خونسرد بود اما درد درون چشم هایش مشخص بود.

زیر لب گفتم: « بیرون گرم تر شده؟ »

« بله. فکر نمی کنم که امروز بخاری لازم باشه. »

سعی کردم که خودم را به زیپ برسانم اما نتوانستم که دست هایم را آزاد کنم. از تلاش زیادم برای مبارزه با قدرت بی حرکت جیکوب خسته شدم. جیکوب جویده جویده حرفی زد، دوباره سریع خوابش برد و بازوهایش باز هم تنگ شد.

آروم پرسیدم: « کمک نمی کنی؟ »

ادوارد لبخند زد: « از من می خواهی که کل دست هاش رو قطع کنم؟ »

« نه ، ممنون. فقط منو آزاد کن. دارم گرما زده می شم. »

ادوارد زیپ کیسه ی خواب را با یک حرکت سریع و ناگهانی باز کرد. جیکوب در حالی که پشت بدون لباسش با زمین یخ چادر برخورد کرد ، بیرون افتاد .

« هی » در حالی که با چشم هایش به اطراف نگاه می کرد، غرغر کرد. به طور غیر ارادی، درحالی که سعی می کرد خودش را از سرما دور کند روی من غلتید. من شروع به نفس نفس زدن کردم چون وزنش جلوی نفس کشیدنم را گرفته بود.

و بعد سنگینیش رفته بود. من زمانی که جیکوب به یکی از گوشه های چادر پرید برخورد چیزی را احساس کردم و چادر لرزید .

صدای غرش از همه جا بلند شد. ادوارد در جلوی من قوز کرده بود و من نمی توانستم که صورتش را ببینم. اما صدای ساییده شدن دندان هایش روی هم به علت عصبانیت از سینه اش به گوش می رسید. جیکوب هم نصفه نیمه خیز برداشته بود و تمام بدنش در حالی که صدای غرش از میان دندان های قفل شده اش بیرون می آمد ، می لرزید. بیرون چادر، صدای دندان قروچه ی شوم سِث کلیرواتر از روی صخره ها منعکس می شد .

من فریاد زدم: « بس کنید! بس کنید! » ناشیانه دویدم که خودم را بین آن دو قرار دهم. فضا آن قدر کم بود که لازم نبود خودم را برای آن که هر دستم را روی سینه ی یکی از آن ها بگذارم ، بکشم. ادوارد دستش را دور کمر من حلقه کرد و آماده شد که مرا به سرعت از راه بردارد.

به او هشدار دادم: « همین الان بس کن! »

با تماس من، جیکوب شروع به آرام کردن خودش کرد. لرزش آرام شد اما دندان هایش هنوز بیرون بود و چشمهایش با عصبانیت روی ادوارد متمرکز بود. سِث هم چنان به غرشش ادامه می داد، یک صدای طولانی بدون وقفه، یک زمینه ی وحشتناک برای سکوت ناگهانی داخل چادر.

پرسیدم: « جیکوب؟ » صبر کردم تا بالاخره نگاه خیره اش را برای دیدن من قطع کرد. « زخمی شدی؟ »

زیر لب گفت: « البته که نه! »

به طرف ادوارد برگشتم. داشت به من نگاه می کرد، صورتش منقبض و عصبانی بود. « اصلا خوب نبود. باید معذرت خواهی کنی. »

چشم هایش با انزجار گشاد شد. « داری شوخی می کنی! اون داشت به تو حمله می کرد! »

« چون تو اونو پرت کردی رو زمین! اون این کار رو عمدی نکرد و به من هم صدمه ای نزد. »

ادوارد از روی تنفر نالید. آرام به بالا نگاه کرد تا با خصومت به جیکوب زل بزند. « معذرت ، سگ! »

جیکوب در حالی که مایه ای از طعنه در صدایش بود گفت: « اتفاق بدی نیفتاد. »

هنوز سرد بود، البته نه به سردی که قبلا بود. من دست هایم را روی سینه ام حلقه کردم.

ادوارد که دوباره آرام شده بود گفت: « اینجا » او نیم تنه را از روی زمین برداشت و بر بالای کتم پیچید.

اعتراض کردم : « این مال جیکوبه! »

ادوارد اشاره کرد : « جیکوب یه پوستین داره. »

جیکوب به او توجهی نکرد: « من اگه اشکالی نداره، دوباره از کیسه خواب استفاده می کنم. » از کنار ما عبور کرد و به درون کیسه سر خورد. « کاملا آماده نبودم که بیدار بشم. این بهترین خواب شبانه ای که تا حالا داشتم نبود. »

ادوارد بدون هیچ حالتی گفت: « این نقشه ی تو بود. »

جیکوب زانوهایش را جمع کرد، چشم هایش تقریبا بسته بود. خمیازه کشید: « نگفتم که بهترین شبی نبود که گذروندم. فقط این که نتونستم خیلی بخوابم. فکر میکردم که بلا نی خواد هیچ وقت دهنشو ببنده. »

من به خودم لرزیدم و فکر کردم که توی خوابم چه چیزهایی ممکن بوده از دهنم در بیاد. احتمالات وحشتناک بود.

ادوارد زمزمه کرد: « خوشحالم که از خودت پذیرایی کردی. »

چشم های تیره ی جیکوب با لرزش باز شد. با حالتی از خود راضی پرسید: « پس تو شب خوبی رو نداشتی؟ »

« بدترین شب زندگیم نبود. »

جیکوب با لذت ناخوشایندی پرسید : « به ده تای اول رسیدی؟ »

« به هیچ وجه. »

جیکوب لبخندی زد و چشم هایش را بست.

« اما » ادوارد شروع کرد: « اگر می تونستم که دیشب جای تورو بگیرم، نمی تونستم که یکی از ده تا بهترین شب های زندگیم باشه. خوشحال باش. »

چشم های جیکوب با حالت خیره ای باز شدند. با خشکی نشست و شانه هایش سفت و سخت شد.

« می دونی چیه؟ فکر می کنم اینجا زیادی شلوغه. »

« نمی تونستم بیشتر از این موافق باشم. »

با آرنجم به دنده های ادوارد سقلمه زدم، بیشتر خودم را کبود کردم.

« فکر کنم باید ادامه ی خوابمو بعدا ببینم. » جیکوب شکلی در آورد. « به هر حال باید با سام صحبت کنم. »

روی زانوهایش چرخید و زیپ در را قاپید.

درد از ستون فقراتم پایین رفت و توی شکمم جا خوش کرد که ناگهان فهمیدم که این ممکن است آخرین باری باشد که او را می بینم. او داشت پیش سام برمی گشت، بر می گشت که با گله ی خون آشام های تازه متولد تشنه به خون بجنگد.

« جیک، وایسا... » بعد از او واکنش نشان دادم، دستم از روی بازویش به پایین سر خورد.

او سریع دستش را کشید، قبل از این که انگشتانم بتواند جایی را پیدا کند.

« خواهش می کنم، جیک؟ نمی مونی؟ »

« نه. »

کلمه سرد و سخت بود. فهمیدم که صورتم دردم را نشان داده چون نفسش را بیرون داد و لبخند کم رنگی صورتش را نرم کرد.

به زور خنده ای کرد: « در مورد من نگران نباش بلز. من خوب می مونم. همون جوری که همیشه هستم. » خرناس کشید: « به علاوه تو فکر می کنی من دارم می رم که بذارم سِتْ جای منو بگیره. داشتن همه ی خوشی ها و دزدیدن همه ی اون افتخارات. درسته؟ »

« مراقب باش... »

قبل از این که بتوانم جمله ام را تمام کنم خودش را از چادر به بیرون پرت کرد.

« یه استراحتی بهش بده بلا. » صدایش را در حالی که زیپ در را بالا می کشید شنیدم.

گوشم را برای شنیدن صدای قدم هایش که دور می شد تیز کردم ولی کاملاً ساکت بود. دیگر بادی نمی وزید. می توانستم صدای آواز پرندگان صبحگاهی را از دوردست ها ی کوه بشنوم و دیگر هیچ. جیکوب حالا در سکوت رفته بود.

خودم را در کت هایم جمع کردم و به شانه ی ادوارد تکیه دادم. برای مدت زیادی ساکت بودیم.

پرسیدم: « چقدر دیگه؟ »

ادوارد با نرمی و غمگین گفت: « آلیس به سام گفت که باید یک ساعت یا بیشتر بشه. »

« ما با هم می مونیم. مهم نیست چی بشه. »

او چشمهایش را تنگ کرد و موافقت کرد: « مهم نیست چی بشه. »

گفتم: « می دونم. حالا برای اونا هم نگرانم. »

ادوارد در حالی که عمدا سعی می کرد صدایش خونسرد باشد به من اطمینان داد: « اونا می دونن چه جوری مراقب خودشون باشن. من فقط از این بدم می آد که دارم تفریح رو از دست می دم »

باز هم با این تفریح. سوراخ های بینی ام گشاد شد.

او دستش را دور شانه ام گذاشت. اصرار کرد: « نگران نباش. » و بعد پیشانی ام را بوسید.

اگر راهی برای جلوگیری از آن بود. « حتما. حتما. »

نفسی کشید و انگشتان سردش را روی گونه ام کشید: « می خوامی حواستو پرت کنم؟ »

بدون این که بخواهم لرزیدم. صبح هنوز خیلی سرد بود. در حالی که دستش را عقب می کشید جواب خودش را داد: « شاید الان نه. »

« راه های دیگه ای هم برای پرت کردن حواس من هست. »  
« چی دوست داری؟ »

پیشنهاد دادم: « می تونی به من راجع به بهترین ده شب زندگی بگی. من کنجکاوَم! »  
خندید: « سعی کن حدس بزنی. »

سرم را تکان دادم: « شب های زیادی هست که من درباره شون نمی دونم. یه قرن از اونا. »

« برات راحتش می کنم. همه ی بهترین شبهام از زمانی که تو رو دیدم اتفاق افتاده. »  
« واقعا؟ »

« آره، واقعا... و با مقدار زیادی هم حاشیه. »  
من برای یک دقیقه فکر کردم. اعتراف کردم: « من فقط می توانم به مال خودم فکر کنم. »

تشویقم کرد: « ممکنه مثل هم باشن. »  
« خوب، اون شب اول بود، شبی که تو موندی. »  
« بله. اون یکی از مال منم هست. البته تو توی قسمت دخواهم بیهوش بودی. »

« درسته. » یادم آمد. « اون شب هم داشتم حرف میزدیم. »  
تایید کرد: « بله. »

صورتِ دوباره داغ شد چون به این فکر می کردم که وقتی توی بازوهای جیکوب خواب بودم چه چیز هایی ممکنه گفته باشم. نمی توانستم به یاد بیاورم که درباره ی چه چیزی خواب دیدم یا این که اصلا خواب دیدم، پس این هیچ کمکی نمی کرد.



آروم تر از قبل زمزمه کردم: « دیشب چه چیزهایی گفتم؟ »  
به جای جواب دادن شانه اش را بالا انداخت و من خودم را  
عقب کشیدم .

« این قدر بد بود؟ »

آهی کشید: « چیز خیلی بدی نبود. »

« لطفا بهم بگو. »

« بیشتر اسم منو می گفتم، درست مثل همیشه. »

مخاطبانه جواب دادم: « این که خیلی بد نیست. »

« آخرش، با این وجود شروع کردی به زیر لب گفتن حرفای بی  
معنی درباره ی « جیکوب، جیکوب من. با این که زیر لب  
صحبت می کرد ولی می توانستم درد را از صدایش بشنوم. »  
جیکوب تو خیلی از لذت برد. »

گردنم را بالا کشیدم و تلاش می کردم که لب هایم را به کنار  
آرواره اش برسانم. نمی توانستم به چشم هایش نگاه کنم.  
اوبه سقف چادر نگاه می کرد.

« متاسفم. » زمزمه کردم: « این تنها راهیه که من فرق می  
ذارم. »

« فرق می داری؟ »

توضیح دادم: « بین دکتر جکیل و آقای هاید. بین جیکوبی که  
دوستش دارم و اونی که جهنمو جلوی چشمم میاره. »

« با عقل جور در می آد. » به نظر کمی آرام می آمد. « به  
من یه شب مورد علاقه ی دیگه رو بگو. »

« موقعی که از ایتالیا به خونه پرواز می کردیم. »

اخم کرد .

تعجب کردم: « یکی از شب های تو نیست؟ »

« نه. راستش این یکی مال منم هست. ولی تعجب کردم که توی  
لیست تو هم هست. تو تحت فشار مزخرفی نبودی؟ من تازه  
داشتم با عذاب وجدان رفتار می کردم. و می خواستم به محض  
این که درهای هواپیما باز شدند فرار کنم. »

« بله. » لبخند زدم. « ولی تو هنوز هم اونجا بودی. »  
 موهایم را بوسید: « تو منو بیشتر از اون چه که لایقشم دوست داری. »

من به امکان نداشتن این فکر خندیدم. ادامه دادم: « بعدی شب بعد از پرواز از ایتالیا است. »

« آره. این توی لیسته. تو خیلی خنده دار بودی. »

اعتراض کردم: « خنده دار؟ »

« من هیچ ایده ای نداشتم که رویاهات این قدر واضحه. تا ابد طول کشید تا تونستم تو رو متقاعد کنم که بیدار بودی. »

من من کردم: « هنوز هم مطمئن نیستم. تو همیشه بیشتر شبیه رویا بودی تا واقعیت. حالا یکی از مال خودتو بگو. من مقام اول تو رو حدس زدم؟ »

« نه... این مربوط به دو شب پیشه. وقتی تو بالاخره موافقت کردی که باهام ازدواج کنی. »

شکلی درآوردم.

« این توی لیست تو نیست؟ »

به این فکر کردم که چه طور من را بوسیده بود. امتیازی که به دست آورده و نظرم را عوض کرده بودم. « بله... هست. ولی با استثناءاتی. من نمی فهمم که چرا اینقدر برای تو مهمه. تو همین جوری هم من رو تا ابد داشتی. »

« صد سال از حالا، وقتی تو به اندازه ی کافی بینش پیدا کردی که قدر جواب رو بدونی، من برات توضیح می دم. »

« من هم یادت می اندازم که توضیح بدی...توی صد سال آینده. »

ناگهان پرسید: « به اندازه ی کافی گرم هستی؟ »

مطمئنش کردم: « خوب. چرا؟ »

قبل از این بتواند جواب بدهد، سکوت بیرون چادر با صدای زوزه ی گوشخراشی از درد شکسته شد. صدا از روی صخره های

عریانی که رو به کوه بود کمانه کرد و هوا را طوری پر کرد که انگار از تمام جهات ضجه می کشید.

زوزه مانند یک گردباد ذهنم را شکافت. هم عجیب بود و هم آشنا. عجیب چون من هیچ وقت چنین گریه ای را که از روی شکنجه باشد نشنیده بودم. آشنا چون من صدا را بلافاصله شناختم. صدا را شناختم و معنی آن را به خوبی این که انگار خودم آن را ادا کرده باشم، فهمیدم. هیچ فرقی نمی کرد که جیکوب وقتی با صدای بلند گریه می کرد انسان نبود. من احتیاجی به ترجمه نداشتم.

جیکوب نزدیک بود. جیکوب تمام حرف هایی را که زده بودیم، شنیده بود. جیکوب در رنج بود.

زوزه تبدیل به هق هق عجیب و غریبی شد و بعد دوباره ساکت شد.

من صدای رفتن در سکوتش را نشنیدم اما می توانستم آن را حس کنم. می توانستم غیبتی را که قبلا اشتباهی فرض کرده بودم، حس کنم؛ فضای خالی که پشت سرش جا گذاشته بود.

ادوارد آرام جواب داد: « چون بخاری تو به محدوده ی خودش رسیده. » و اضافه کرد: « آتش بس. » آن قدر آهسته که نمی توانستم مطمئن باشم این واقعا چیزی بود که او گفته بود.

زیر لب گفتم: « جیکوب داشت گوش می داد، » این یک سوال نبود.

« آره. »

« تو می دونستی. »

« آره. »

به هیچ چیز خیره شدم. چیزی نمی دیدم.

آرام به یادم آورد: « من هیچ وقت قول ندادم که عادلانه بجنگم. و اون لیاقت داره که بدونه. »

سرم توی دستهایم افتاد.

پرسید: « از دست من عصبانی هستی؟ »

«تو نه.»

زمزمه کردم: « از خودم بدم می آد. »

دفاع کرد: « خودت رو اذیت نکن. »

با تلخی موافقت کردم: « آره. باید انرژیم رو ذخیره کنم تا جیکوب رو یک کم ببیشتر شکنجه بدم. نمی خوام هیچ جایی اش رو بدون این که صدمه دیده باشه ول کنم. »

« اون می دونست که داره چی کار می کنه. »

« تو فکر می کنی این اهمیت داره؟ » اشک هایم را نادیده می گرفتم و این را به راحتی می شد از صدایم فهمید. « تو فکر می کنی من اهمیت می دم که این عادلانه هست یا نه؟ یا این که به اندازه ی کافی هشدار شنیده بود یا نه؟ من دارم اذیتش می کنم. هر وقت این دور و برا می آم دارم دوباره بهش صدمه می زخم. » صدایم داشت بلند تر می شد، هیجان زده تر. « من یه آدم مزخرفم. »

او محکم دست هایش را به دور من حلقه کرد. « نه. تو مزخرف نیستی. »

« هستم. چه مرگمه؟ » در برابر دستهایش تقلا کردم و او هم اجازه داد که بیافتند. « باید برم و پیدااش کنم. »

« بلا. اون تا الان مایل ها دور شده. و هوا هم سرده. »

« اهمیت نمی دم. نمی توانم همین طوری اینجا بشینم. » پوستین جیکوب را با بی اعتنائی از روی شانه ام برداشتم. پاهایم را توی چکمه هایم فرو بردم و به سختی تا در چهار دست و پا رفتم. پاهایم کرخت بود. « من باید... من باید... » من نمی دانستم که چگونه جمله ام را تمام کنم. نمی دانستم که چه کاری هست که می توانم انجام دهم. اما به هر حال زیپ در را باز کردم. و بیرون رفتم، به درون صبح روشن و یخی.

آنجا نسبت به چیزی که من بعد از طوفان شدید دیشب انتظار داشتم، برف کم تری بود. احتمالا به جای این که در زیر آفتابی که حالا به زحمت در جنوب شرقی می تابید، آب شوند، باد آن ها را برده بود. خورشید از روی برفی که باقی مانده بود به چشم های ناسازگارم می تابید و مانند خنجری در آن فرو می رفت. هوا هنوز سوز داشت اما به طور یک نواختی آرام بود و کم کم با بالا آمدن خورشید بهتر می شد.

سِت کلیرواتر خودش را روی یک تکه از سوزن های خشک کاج در سایه ی یک درخت کاج قطور جمع کرده و سرش روی پنجه اش بود. پوست شنی رنگش در برابر سوزن های مرده تقریباً نامرئی بود. اما من می توانستم انعکاس برف درخشان را از روی چشم های بازش ببینم. او با حالتی که من تصور کردم اتهام است، به من زل زده بود.

همین طور که به سمت درختان سکندری می خوردم، می دانستم که ادوارد به دنبال من است. نمی توانستم صدایش را بشنوم اما خورشیدی که از روی پوستش منعکس می شد و مانند رنگین کمان درخشانی در جلوی من می رقصيد را می دیدم. او تا زمانی که من قدم های زیادی را در سایه های جنگل پیش رفته بودم، به من نرسید تا متوقفم کند.

دستش مچ دست چپم را گرفت. او به این که من سعی می کردم خودم را از دستش آزاد کنم، توجهی نکرد.

« نمی تونی بری دنبالش. امروز نه. تقریباً وقتشه و با این وجود گم کردن خودت توی جنگل به هیچ کی کمک نمی کنه.»

وقتی داشتم بیهوده دستم را می کشیدم، مچم پیچید.

زیر لب گفت: « متاسفم بلا. ببخشید که این کار رو کردم. »

حق کنان گفتم: « تو هیچ کاری نکردی. این تقصیر منه. من این کار رو کردم. من همه کار رو اشتباه انجام دادم. من می تونستم... وقتی اون... من نباید... من... من... »

« بلا، بلا. »

بازوهایش دور من حلقه شد. و اشک هایم به درون پیراهنش فرو می رفت.

« من باید... بهش می گفتم... من باید... می گفتم... »چی می تونست این را درست کند؟ « اون نباید... این جوری می فهمید. »

ادوارد در حالی که رنج را در صدایش خاموش می کرد زمزمه کرد: « می خوام من ببینم که می تونم برش گردونم تا بتونی باهاش حرف بزنی؟ هنوز کمی وقت هست. »

با سرم از توی سینه اش تایید کردم. می ترسیدم که صورتش را ببینم.

« کنار چادر بمون. زود بر می گردم. »

دست هایش ناپدید شدند. آنقدر سریع رفته بود که لحظه ای طول کشید به بالا نگاه کنم ، او رفته بود. من تنها بودم.

حق جدیدی از درون سینه ام شکسته شد. من امروز داشتم به همه صدمه می زدم. آیا چیزی بود که من به آن دست بزنم و خراب نشود؟

من نمی دانستم چرا حالا این قدر محکم به من ضربه می زند. این طور نبود که من نمی دانستم که این اتفاق ها نمی افتد. اما جیکوب هیچ وقت این طور شدید واکنش نشان نداده بود. از دست دادن شهادت و اعتماد به نفس زیادش و نشان دادن شدت دردش. صدای زجر کشیدنش هنوز جایی در عمق سینه ام را می خراشانند. درست کنارش درد دیگری بود. دردی برای احساس کردن درد جیکوب. دردی هم به خاطر اذیت کردن ادوارد. به خاطر قادر نبودن برای دیدن این که جیکوب با خونسردی برود. با این که می دانستم این درست ترین کار است. تنها راه ممکن.

من خود خواه بودم. من آزار دهنده بودم. من کسانی را که دوست داشتم شکنجه دادم.

من مثل کتی بودم ، مثل بلندی های بادگیر فقط گزینه های من خیلی بهتر از او بود نه شیطانی و نه ضعیف و اینجا نشسته بودم و به خاطر آن گریه می کردم ، هیچ کار مفیدی نمی کردم تا درستش کنم ، درست مثل کتی .

نمی توانستم اجازه دهم که چیزی که مرا اذیت می کند بیش از این بر روی تصمیماتم اثر بگذارد. زیادی کم بود و بیش از حد دیرشده بود ، اما من باید کاری را که درست بود انجام می دادم. شاید این تقریبا به خاطر من انجام شده بود ، شاید ادوارد نمی توانست او را برگرداند و آن وقت من آن را قبول می کردم و زندگی ام را می کردم. ادوارد دیگر هیچ وقت مرا نمی دید که قطره ی اشک دیگری برای جیکوب بریزم ، دیگر هیچ اشکی نخواهد بود. من آخرین آن ها را الان با انگشت های سرد پاک کردم.

اما اگر ادوارد با جیکوب برمی گشت، همین بود. باید به او می گفتم که برود و هیچ وقت برنگردد.

چرا این قدر سخت بود؟ خیلی سخت تر از خدا حافظی گفتن به دوستان دیگرم، به آنجلا، به مایک؟ چرا انجام این کار دردناک بود؟ این درست نبود نباید می توانست که مرا اذیت کند. من هر چه را می خواستم داشتم، نمی توانستم هر دو را داشته باشم، چون جیکوب نمی توانست که فقط دوستم باشد. دیگر زمان آن شده بود که آرزوی آن را فراموش کنم. چه طور کسی می تواند این طور مسخره حریص باشد؟

من باید به این احساس غیر معقول که جیکوب متعلق به زندگی من است غلبه می کردم. او نمی توانست متعلق به من باشد، نمی توانست جیکوب من باشد، وقتی که خود من متعلق به کس دیگری هستم.

به آرامی در حالی که پایم را روی زمین می کشیدم به زمین مسطح کوچک برگشتم. وقتی به فضای باز قدم گذاشتم، در برابر نور تیزی پلک زدم. نگاه مختصری به سِث کردم. هنوز از تختش که از سوزن های کاج بود تکان نخورده بود و بعد به جای دیگری نگاه کردم تا از چشمانش دوری کنم

می توانستم احساس کنم که موهایم جنگلی شده، مانند مار مدوسا به هم پیچیده بود. انگشتانم را در آن فرو بردم ولی به سرعت تسلیم شدم. به هر حال چه کسی اهمیت می داد که من چه شکلی بودم؟

قمقمه را که کنار در چادر آویزان بود قاپیدم و تکانش دادم. چلپ چلوپ کرد. درش را برداشتم و جرعه ی بزرگی برای شستشوی دهانم با آب یخ نوشیدم. یک جایی همان نزدیکی ها غذا بود. اما من به قدر کافی احساس گرسنگی نمی کردم که بخواهم دنبال آن بگردم. شروع به قدم زدن در سرتاسر فضای کوچک روشن کردم و در تمام مدت سنگینی چشمان سِث را روی خودم حس می کردم. چون به او نگاه نمی کردم در ذهنم دوباره همان پسر شده بود تا آن گرگ غول پیکر شبیه یک جیکوب جوان تر.

می خواستم که از سِث خواهش کنم که اگر جیکوب در حال برگشت بود پارس کند یا علامت دیگری بدهد اما جلوی خودم را گرفتم. اهمیتی نداشت که جیکوب برگردد ممکن بود که آسان تر این باشد که برنگردد. آرزو کردم که ای کاش راهی بود که با ادوارد تماس بگیرم.

سِث در این لحظه ناله ای کرد و بر روی پاهایش ایستاد.

با حالت احمقانه ای از او پرسیدم: «چی شده؟»

به من توجهی نکرد، به سمت حاشیه ی درختان یورتمه رفت و پوزه اش را به سمت غرب نشانه گرفت. او شروع کرد به زوزه کشیدن.

عاجزانه گفتم: «بقیه هستن سٲ؟ تویه زمین مسطح؟»

به من نگاهی کرد به آرامی یک بار پارس کرد و سپس پوزه اش را هوشیارانه به سمت غرب چرخاند. گوش هایش عقب رفت و دوباره زوزه کشید.

چرا من این قدر احمق بودم؟ چه فکری می کردم وقتی ادوارد را بیرون فرستادم؟ چه طور باید می فهمیدم که چه اتفاقی در حال رخ دادن است؟ من که به زبان گرگ ها صحبت نمی کردم.

قطره ی سردی از وحشت شروع به رسوخ کردن به پایین ستون فقراتم کرد. اگر وقت تمام شده بود چه؟ اگر جیکوب و ادوارد زیادی نزدیک می شدند چه؟ اگر ادوارد تصمیم گرفته بود که به جنگ ملحق شود چه؟

ترس خنک به درون شکمم رسوخ کرد. اگر پریشانی سٲ هیچ ربطی به زمین مسطح نداشت و پارسش برای رد کردن بود چه؟ اگر جیکوب و ادوارد جایی دور درون جنگل با هم می جنگیدند چه؟ اونا که این کار را نمی کردند. می کردند؟

با اطمینان دلسردکننده ی ناگهانی فهمیدم که می کردند. اگر کلمات اشتباهی گفته می شد. به تشنجی که صبح در داخل چادر اتفاق افتاده بود فکر کردم. و تعجب کردم که چه طور دست کم گرفته بودم که چه قدر نزدیک بود که تبدیل به دعوا بشود.

این بیشتر از آن چه لیاقتم بود نمی شد اگر یک طوری هر دو تآ آن ها را از دست می دادم.

یخ جایی در اطراف قلبم گیر کرد.

قبل از این که بتوانم از ترس خرد شوم، سٲ کمی از درون سینه اش غرغر کرد. و بعد از جایگاه نگهبانی اش برگشت و با بی خیالی به جای استراحتش برگشت. این کار من را آرام کرد ولی عصبانی هم شدم. نمی توانست که توی خاک پیامی یا چیزی بکشد؟



قدم زدن باعث شد که من از زیر تمام لباسهایم شروع به عرق ریختن بکنم. ژاکتم را به درون چادر پرت کردم و بعد برگشتم تا جاده ی باریکی را که از وسط شکاف کوچکی در درختان می گذشت طی کنم.

سِت ناگهان دوباره بر روی پاهایش پرید. موهای پشت گردنش به سختی سیخ شده بود. من به اطراف نگاه کردم اما هیچ چیز ندیدم. اگر سِت این کار را قطع نمی کرد می رفتم که میوه ی کاجی به سمتش پرتاب کنم.

او غرش کرد. صدای آرام هشداردهنده ای در حالی که به سمت حاشیه ی غرب زیر چشمی نگاه می کرد. و من بیقراری ام را به یاد آوردم.

جیکوب از دور صدا زد: « این فقط ما هستیم، سِت ! »

سعی کردم به خودم توضیح بدهم که چرا با شنیدن صدایش قلبم با دنده چهار شروع به تپیدن کرد. این فقط به خاطر ترس از کاری بود که می خواستم الان انجام بدهم. همه اش همین، نمی توانستم به خودم اجازه دهم که به خاطر برگشتن او راحت باشم. این بر عکس مفید می شد.

اول ادوارد وارد منظره شد، صورتش بدون هیچ حسی و آرام بود. وقتی او از سایه ها بیرون آمد خورشید روی پوستش سو سو زد. درست مثل همان کاری که روی برف ها کرد. سِت رفت که به او خوش آمد بگوید، و مشتاقانه به چشم هایش نگاه کرد. ادوارد سرش را به آرامی تکان داد و نگرانی بر پیشانی اش چین انداخت.

با خودش گفت: « بله. این تمام اون چیزیه که لازم داریم. » بعد به گرگ غول پیکر گفت: « فکر می کنم ما نباید غافلگیر بشیم. اما زمانش داره خیلی نزدیک می شه. لطفا به سام بگو از آلیس بخواه که سعی کنه با به موقع عمل کردن نقشه رو بهتر اجرا کنه. »

سِت یک بار سرش را کج کرد و من آرزو کردم که ای کاش می توانستم غرش کنم. البته، او حالا می توانست سرش را تکان دهد. سرم را بر گرداندم، ناراحت شده بودم و فهمیده بودم که جیکوب آنجا بود.

پشتش را به من کرده بود و رو به جایی که از آنجا آمده بود ایستاده بود. محتاطانه صبر کردم تا رویش را برگرداند.

ادوارد که ناگهان درست کنار من ظاهر شده بود، زیر لب گفت: «بلا.» او با نگرانی که از چشم هایش پیدا بود به من زل زده بود. هیچ پایانی برای سخاوت او نبود، حالا کم تر از هر وقت دیگری لیاقتش را داشتم.

با صدایی که محتاطانه غیر نگران شده بود به من گفت: «اینجا یه کم پیچیدگی هست. من سِت رو از اینجا یه کم دور می کنم و سعی می کنم که اوضاع رو کمی رو به راه کنم. خیلی دور نمی رم، اما گوش هم نمی دم. می دونم که هیچ شنونده ای نمی خواد. مهم نیست که چه راهی رو انتخاب می کنی.»

تنها در آخر، درد صدایش را شکاند.

من نباید هرگز او را دوباره اذیت می کردم این ماموریت من در زندگی خواهد بود. دیگر هیچ وقت من دلیل آمدن این نوع نگاه به چشم هایش نمی شدم.

به قدری ناراحت بودم که حتی از او درباره ی این که مشکل جدید چه بود چیزی نپرسیدم. الان چیز دیگری را نمی خواستم.

آرام گفتم: «زود برگرد.»

با ملایمت لب های مرا بوسید و بعد با سِت که در کنارش بود در جنگل ناپدید شد.

جیکوب هنوز در سایه ی درختان بود. نمی توانستم حالت صورتش را واضح ببینم.

با صدای سنگینی گفت: «من عجله دارم، بلا چرا باهاش کنار نمی آیی؟»

آب دهانم را قورت دادم. گلویم ناگهان آن قدر خشک شده بود که مطمئن نبودم می توانم صدایی از آن خارج کنم.

«فقط حرفات رو بزن و تمومش کن.»

نفس عمیقی کشیدم.

زیر لب گفتم: «متاسفم که من این چنین آدم گندی هستم، متاسفم که این قدر خود خواه بودم. ای کاش هیچ وقت تو رو ندیده بودم و بنابراین نمی تونستم اینطوری اذیتت بکنم. دیگه این کار رو نمی کنم قول می دم، ازت دور می مونم. از

این ایالت می رم دیگه لازم نیست دوباره به من نگاه کنی.  
«

با تلخی گفت: « این زیاد مثل معذرت خواهی نیست. »  
نمی توانستم صدایم را از زمزمه بلند تر کنم: « به من بگو  
چه طور درست انجامش بدم. »

« اگر من نخوام که تو بری چی؟ اگر من ترجیح بدم که تو  
بمونی ، حالا خودخواه یا غیر خودخواه چی؟ اگر تو سعی می  
کنی مسائل رو برای من بچینی، من نمی توئم چیزی بگم؟ »

« این به هیچ چی کمک نمی کنه، جیک این اشتباه بود که با  
تو بمونم وقتی ما این چنین چیزهای متفاوتی می خوایم.  
اوضاع بهتر از این نمی شه. من همین جوری به آسیب زدن به تو  
ادامه می دم . من دیگه نمی خوام اذیتت کنم از این کار  
متنفرم. » صدایم شکسته شد.

آه کشید: « بس کن. دیگه لازم نیست چیزی بگی. من می فهمم.  
«

می خواستم به او بگویم که چه قدر دلم برایش تنگ خواهد  
شد، اما زبانی را گاز گرفتم. این هم به چیزی کمک  
نمی کرد.

برای مدتی ساکت ایستاد، به زمین خیره شده بود و من با  
میل شدیدی که می خواستم بروم و دست هایم را دور او حلقه  
کنم مبارزه کردم. برای این که به او دلداری بدهم.

و بعد سرش را با شتاب بالا گرفت.

« خوب، تو تنها کسی نیستی که می تونه خودش رو فدا کنه.  
« و با صدای قوی تری ادامه داد: « دو نفر هم می تونن تو  
بازی شرکت کنند. »

« چی؟ »

« من خودم خیلی بد رفتار کردم. من این رو بیشتر از اون  
چه که لازم بود برات سخت کردم. من می تونستم با رفتار  
خوبی از همون اول بی خیال بشم. اما من هم تو رو اذیت  
کردم. »

« این تقصیر منه. »

« من نمی دارم که تمام تقصیر ها رو به گردن بگیرم، بلا. یا حتی تمام افتخارات رو. من می دونم که چه جوری خودم رو تبرئه کنم. »

با التماس گفتم: « درباره ی چی حرف می زنی؟ » ناگهان نور دیوانه وار درون چشم هایش مرا ترساند.

نگاه سریعی به خورشید کرد و بعد به من لبخند زد: « اون پایین یه دعوی حسابی راه افتاده. فکر نمی کنم خیلی سخت باشه که خودم رو از ماجرا بکشم کنار. »

کلماتش توی مغزم فرو رفتند، آرام، یکی یکی و من نمی توانستم نفس بکشم. با این که تمام هدف من این بود که جیکوب را کاملاً از زندگی ام کنار بکشم اما تا آن لحظه ی کوتاه دقیقاً نفهمیدم که کار چه قدر می توانست خراب شود.

با ترس گفتم: « آه، نه جیک! نه، نه نه نه. نه، نه، جیک، نه. خواهش می کنم، نه. » زانو هایم شروع به لرزیدن کردند.

« چه فرقی می کنه، بلا؟ این فقط داستان رو برای همه متقاعد کننده تر می کنه. تو حتی لازم نیست که تکون بخوری. »

« نه » صدای بلند تر شد. « نه، جیکوب! بهت اجازه نمی دم! »

با خونسردی طعنه زد: « چه جوری می خوام جلوی من رو بگیرم؟ » لبخند می زد تا نیش را از لحنش دور کند.

« جیکوب، بهت التماس می کنم. پیش من بمون. » می خواستم روی زانو هایم بیفتم، البته اگر می توانستم تکان بخورم.

« برای پانزده دقیقه که جنگ خوبی رو از دست بدم؟ بعدش تو در اسرع وقتی که فکر کنی من دوباره در امن و امانم بتونی از من فرار کنی؟ داری شوخی می کنی. »

« من فرار نمی کنم. نظرم عوض شده. ما مشکل رو حل می کنیم، جیکوب. همیشه راهی برای توافق هست. نرو. »

« داری دروغ می گی. »

« دروغ نمی گم، تو می دونی که من چه دروغ گوی بدی هستم. به چشمهام نگاه کن. اگه تو بمونی منم می مونم. »

صورتش منقبض شد: «اون وقت من می توئم توی عروسیت ساقدوشت باشم؟»

مدتی قبل از این که بتوانم حرفی بزنم، گذشت و باز هم تنها جوابی که من می توانستم به او بدهم این بود: «خواهش می کنم.»

گفت: «این همون چیزیه که فکرش رو می کردم.» صورتش دوباره آرام شد به جز برق آشفته‌گی که در چشمانش پیدا بود.

زیر لب گفت: «من دوست دارم، بلا.»

با صدای شکسته ای زمزمه کردم: «من هم دوست دارم، جیکوب.»

لبخند زد: «من این رو بهتر از خودت می دونم.» چرخید که برود.

«هر چی .....» با صدایی که در گلویم خفه می شد صدایش کردم: «هر چی که تو بخوای، جیکوب. فقط این کار رو نکن!»

مکثی کرد و آرام چرخید.

«راستش فکر نمی کنم که منظورت این باشه.»

التماس کردم: «بون.»

سرش را تکان داد: «نه. من می رم.» مکثی کرد انگار که تصمیمی گرفته باشد. «اما من می توئم بذارمش به حساب سرنوشت.»

در حالی که خونسردی خودم را از دست داده بودم گفتم: «منظورت چیه؟»

«لازم نیست کاری از روی فکر انجام بدم. فقط باید تمام تلاشم رو برای گروهم به کار ببرم و بذارم هر اتفاقی که می خواد بیفته، بیفته.» شانه اش را بالا انداخت. «اگر موفق می شدی من رو متقاعد کنی یعنی واقعا می خواستی که برگردم. بیشتر از اون چه که تو بخوای کاری غیر خودخواهانه انجام بدی.»

پرسیدم: «چه طوری؟»

پیشنهاد کرد: « می تونی از من بپرسی. »

آهسته گفتم: « برگرد. » چه طور می توانست شک کند که منظور من آن است؟

سرش را تکان داد، دوباره لبخند می زد: « این چیزی نیست که من درباره اش حرف می زنم. »

یک لحظه طول کشید تا بفهمم که چه می گوید، و در تمام این مدت با حالت مافوق به من نگاه می کرد. خیلی از واکنش من مطمئن بود. درست وقتی که نیتش را فهمیدم، به هر حال کلمات از دهانم خارج شده بود بدون این که به عواقب آن فکر کنم.

« من رو می بوسی، جیکوب؟ »

چشمانش از تعجب باز شد، بعد از روی بد گمانی آن ها را تنگ کرد. « داری کلک می زنی. »

« من رو ببوس، جیکوب. من رو ببوس و بعد برگرد. »

توی سایه مردد ایستاده بود و با خودش کلنجار می رفت. دوباره نصفه نیمه رو به غرب چرخید. نیم تنه ی بالایش از من برگشته بود درحالی که پاهایش در جایی که بودند باقی مانده بود. هنوز به دوردست نگاه می کرد. قدم نا مطمئنی به سمت من برداشت و بعد یکی دیگر. سرش را چرخاند تا به من نگاه کند. چشمانش پر از تردید بود.

من هم به او خیره شدم. هیچ ایده ای نداشتم که چه حالتی روی صورتم بود.

جیکوب روی پاشنه ی پایش تکانی خورد و تلو تلو خوران جلو آمد و فاصله ی بین ما را با سه قدم بلند طی کرد.

می دانستم که از موقعیت استفاده می کند. انتظارش را داشتم. همان طور سر جایم ایستادم. به محض این که دستانش صورتم را گرفت و لب هایش لب هایم را با اشتیاقی که دور از خشونت نبود بوسید، چشمانم را بستم و انگشتانم در کنار بدنم تبدیل به مشت شدند.

می توانستم عصبانیتش را زمانی که دهانش بی میلی مرا کشف کرد حس کنم. یک دستش را به پشت گردنم برد و در ریشه ی موهایم آن را مشت کرد. دست دیگر با خشونت شانه ام را

گرفت، مرا تکان می داد و بعد به سوی خودش می کشید. دستش را از بازوی من پایین برد، مچم را پیدا کرد و دستم را کشید تا به دور گردنش حلقه کند. اجازه دادم که همان طور گره کرده، آن جا بماند. مطمئن نبودم که تا کجای نا امیدی ام می توانستم پیش بروم تا زنده نگهش دارم. در تمام این مدت لب هایش با دست پاچگی ملایم و گرمی، سعی می کرد که واکنشی از من بگیرد.

درست بعد از این که مطمئن شد که من دست هایم را نمی اندازم، مچم را آزاد کرد. دستش راهش را به سمت کمرم پیدا کرد. دست سوزانش قسمت کوچکی از پوست پشتم را پیدا کرد، مرا به جلو کشید و بدنم را در برابر خودش خم کرد.

لب هایش را برای لحظه ای از روی لب های من برداشت، اما می دانستم که به هیچ عنوان به پایان نزدیک نشده. دهانش خط آرواره ام را دنبال کرد و بعد بلندی گردنم را بررسی کرد. او موهایم را رها کرد، دنبال دست دیگرم گشت تا آن را هم مانند اولی به پشت گردنش بیندازد.

سپس هر دو دستش به دور کمرم تنگ شد و لب هایش گوشم را پیدا کرد.

با حالتی خشن زمزمه کرد: « تو بهتر از این رو می تونی انجام بدی، بلا. زیادی داری بهش فکر می کنی. »

زمانی که جای دندان هایش را روی لاله ی گوشم احساس کردم به خودم لرزیدم.

زیر لب گفت: « درست. برای یک بار هم که شده بگذار چیزی رو که احساس می کنی، احساس کنی. »

سرم را به طور خودکار تکان دادم تا این که یکی از دست هایش دوباره درون موهایم پیچیده شد و جلوی مرا گرفت.

صدایش بد اخلاق شد. « تو مطمئنی که می خوای من برگردم یا این که واقعا می خواستی بمیرم؟ »

عصبانیت مثل شلاقی بعد از یک مشت سنگین در وجودم جریان یافت. این دیگر زیادی بود... او عادلانه نمی جنگید. دستانم تقریباً دور گردنش بود، پس به اندازه ی دو مشت پر از موهایم را گرفتم در حالی که درد خنجر مانند دست راستم

را نادیده می گرفتم و با عصبانیت با او جنگیدم، تقلا می کردم که صورتم را از او دور کنم.

و جیکوب منظور مرا اشتباه فهمید.

او بیش از حد قوی بود که بفهمد دستان من که سعی می کردند موهایش را از ریشه بکنند، برای این بود که موجب دردش شوند. به جای عصبانیت او تصور کرد که این احساس است. او فکر می کرد که من بالاخره دارم به او واکنش نشان می دهم.

با نفس نفس زدن وحشیانه ای دهانش را دوباره به دهان من برگرداند. و انگشتانش دیوانه وار در برابر پوست کمرم چنگ می انداخت.

یکه ای که از عصبانیت خوردم خودداری ضعیفی را که برای کنترل خودم داشتم، نا متعادل کرد و واکنش غیر منتظره و پر لذت او، آن را کاملاً به هم زد. اگر فقط پیروزی در کار بود، قادر می شدم که در برابر او مقاومت کنم. اما بی پناهی مطلق که از لذت ناگهانی او، اراده ام را سست می کرد، ناتوانم کرد. ارتباط مغزم با بدنم قطع شد و من هم داشتم او را متقابلاً می بوسیدم. در برابر تمام دلایل، لب هایم داشتند با لب های او با حالت عجیب و گیج کننده ای که تا آن موقع تکان نخورده بودند، حرکت می کردند. برای این که لازم نبود من با جیکوب محتاط باشم. و او هم مطمئناً با من محتاط نبود.

انگشتانم در موهایش محکم شد، ولی من حالا داشتم او را به سمت خودم می کشیدم.

او همه جا بود. آفتاب تیز پلک هایم را قرمز کرده بود. و این رنگ به این گرما می آمد. گرما همه جا بود. نمی توانستم چیزی را ببینم یا بشنوم یا حس کنم که جیکوب نبود.

قسمت خیلی کوچکی از مغزم که سلامت خودش را از دست نداده بود با سوال هایش بر سرم جیغ می کشید.

چرا این کار رو بس نمی کردم؟ بد تر از آن چرا حتی نمی توانستم در خودم این احساس را پیدا کنم که می خواهم این کار متوقف شود؟ این چه معنی داشت که من نمی خواستم او این کار را بس کند؟ این که دست هایم به دور شانه هایش



چسبیده و خوشم آمده بود که آن ها پهن و قوی هستند؟ این که دستانش مرا خیلی محکم در برابر بدنش گرفته و هنوز به اندازه ی کافی برای من محکم نبود؟

سوالات احمقانه بودند چون من جواب را می دانستم من به خودم دروغ گفته بودم.

جیکوب حق داشت. در تمام این مدت حق داشت او بیشتر از یک دوست معمولی بود. برای همین بود که خداحافظی گفتن به او این قدر سخت بود. چون من هم عاشق او بودم. من او را دوست داشتم، خیلی بیشتر از چیزی که باید و هنوز، نه به اندازه ی کافی. من عاشق او بودم اما این کافی نبود که چیزی را تغییر دهد. این تنها کافی بود که به هر دوی ما آسیب برساند. تا به او بدتر از هر وقت دیگری آسیب برسانم.

من به بیشتر از آن اهمیتی نمی دادم ، بیشتر از دردش. من بیشتر از دردی را که الان می کشیدم لیاقت داشتم. امیدوار بودم که بد باشد. امیدوار بودم که واقعا رنج بکشم.

در این لحظه، مثل این که ما یک نفر بودیم. درد او همیشه درد من بوده و هست حالا خوشی او خوشی من هم بود. من هم احساس خوشی می کردم. و با این حال خوشبختی او به نوعی درد هم بود. تقریبا ملموس، این پوستم را مانند اسید می سوزاند، یک شکنجه ی آرام.

برای یک لحظه ی مختصر که انگار هرگز به پایان نمی رسید، یک راه کاملا متفاوت پشت پلک های خیس از اشکم گسترش یافت. وقتی که انگار داشتم از میان فیلتر افکار جیکوب نگاه می کردم، توانستم ببینم که دقیقا چه چیزی را داشتم از دست می دادم، که دقیقا این خودآگاهی مرا از، از دست دادن چه چیزی حفظ نمی کرد. می توانستم ببینم که چارلی و رنه به همراه کالج غریبه ای با بیلی و سام و لاپوش قاطی شدند. می توانستم سال هایی را که می گذشتند ببینم و همان طور که می گذشتند یک معنی می دادند، عوض شدن من. می توانستم گرگ قرمز-قهوه ای عظیمی را ببینم که دوستش داشتم، همیشه مانند یک محافظ ایستاده بود تا مبادا به او احتیاج پیدا کنم. برای کوچک ترین زمان باقی مانده از آن لحظه، دو کله ای که متعلق به دو بچه ی کوچک مو مشکی بود و این طرف و آن طرف می رفتند را دیدم. از من به طرف جنگل آشنا فرار

می کردند. وقتی آن ها ناپدید شدند، بقیه ی تصورات مرا هم با خود بردند.

و بعد، به طور مشخصی، احساس کردم که خرده شیشه هایی در امتداد خط شکاف قلبم فرو می رود، به طوری که قسمت کوچک تر دور از بقیه خودش را می پیچاند.

لب های جیکوب هم چنان در برابر لب های من بود. چشمانم را باز کردم. اوبه من با تعجب و سرخوشی خیره شده بود.

زیر لب گفت: « من باید برم، »

« نه. »

لبخندی زد، از واکنش من خوشحال بود. قول داد: « دیر نمی کنم، اما اول یه چیزی... »

او خم شد که مرا دوباره ببوسد، و دیگر دلیلی برای مقاومت وجود نداشت. چه اهمیتی دارد؟

این بار متفاوت بود. دستانش با ملایمت روی صورتم بود و لب های گرمش لطیف بود، غیر منتظرانه مردد. کوتاه بود و خیلی خیلی شیرین.

دستانش دور من پیچیده شد و در حالی که مرا با اطمینان در آغوش گرفته بود در گوشم زمزمه کرد.

« این باید بوسه ی اولون می بود. دیر بهتر از هرگز. »

در مقابل سینه اش، جایی که نمی توانست ببیند، اشک هایم بالا آمدند و سرازیر شدند.

## فصل بیست و چهارم تصمیم ناگهانی

